ما شاء الله لا قوة الا بالله

تصنیفات جناب سید العارفین قدوة السالکین حضرت مقبول بارگاہ احد الصمد مولانا شاہ نیاز احمد قدس سرہ العزیز موسوم

دیوان نیاز

۱۲۸۲ ھ

باہتمام منشی الٰہی بخش ہیڈ ڈرافٹس[illegible] انجنیئر سڑک آہنی کے

مطبع گلزار واقع جوالاپور میں چھپا

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

ای بهارت هستی ما ای خزانت نیستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهائی رنگ رنگ — نور بیرنگی به از نیرنگی انظار ما

هستیت خود بحر مواجیست ناپیداکنار — قطره باشد یا کمی زان بحر این [illegible] ما

ما کیانیم از خودی در حضرتت دم میزنیم — ای کم از کم رو برویت این همه [illegible] ما

همین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم — حجت هستی گشت این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — بی پر و بالست آنجا طایر طیار ما

از چه رو دست نگه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد از حضرت تو چون جنید — گرچه زینهار و فزون هست و گرمی بازار ما

فرض کردم که حجاب نور و ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

خارج از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام — دور از حدیکه باشد حیطهٔ افکار ما

نی یکی گنجد در آنجا نی دوی گفتن روا — بسکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما

نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزاست — کی سزد این قیدها در ذات بخت یار ما

اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان — نیست در هستی ساذج گو بود دلدار ما

عین او را گشت عاجز ماندن از ادراک او — کار با عجز است آخر کار در سر کار ما

حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت است — هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما

گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام — ما عرفناک گفت اینجا سید ابرار ما

داده‌ام از ذات احدیت نشانت ای نیاز — چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

(۴)

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصار ما — نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما

خود نقاب روی او مائیم دیگر هیچ نیست — گر براندازد ز روی خویش گم شود آثار ما

گر بهفتاد و دو ملت جام وحدت در دهد — دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقامی کو نماید روی خود بی پرده — کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما

بر لب جوی جهان با ساز و برگی تازه — هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما

چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد — بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست — میزند بانگ بلی هر ریشه و هر تار ما

در شناسائی چسان آید رخ زیبائی او — تاب دیگر میدهد هر لحظه به انظار ما

روی خود دیگر دوست کو بینیم او را صد هزار — موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما

رائی و مرات و مرئی جملگی یک ذات اوست — عقل حیرانست در صنعت گریٔ یار ما

خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان — پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت ما رسیت بر گنج جمالش ای نیاز
گنج سیمی آید بدست ار گشته گردد مار ما

(۳)

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما — شاهد روی خود آمد یار گلرخسار ما

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود — مهر و مه در آئینه بین شاهد گفتار ما

یارب آن رو نور تابانست یا افسون سحر — کز طلسم جلوه‌اش دیوانه شد هشیار ما

حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ما سوا — تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود — کو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بود یم چون روغن بشیر — شیر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت از ره ملک ظهور — دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندمج — در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب — در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرار ما

جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت — پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

[illegible] عطار را

از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام
ای نیاز آور بگوش این گوهر شهوار ما

(۴)

به بستان تجمل گلعذاری کرده ام پیدا
سراپا دلکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا

قیامت قامتی بالابلائی آفت جانی
بتی غارتگر دین سحرکاری کرده ام پیدا

نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی
عجائب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا

جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی
سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا

بیا جانان تماشا کن چراغانِ تن سوزان
بداغستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا

جگر آتش دل آتش سینه آتش دیدها آتش
باین هر چار آتش کاروباری کرده ام پیدا

گذار کاردان لخت دل از سینه همی جستم
رهش از دیدهٔ خونبار باری کرده ام پیدا

دل و جان را عزیز از بهر آن دارم که اینها را
بگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز بیخودی و خوابیست
بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

۵

بملک هستی خود شهریاری کرده ام پیدا
درونِ گرد تن من شهسواری کرده ام پیدا

برافگندم نقاب از رخ رها کردم تعین را
بزور بیخودی یکباختیاری کرده ام پیدا

بلغزش بودم از بر پای پائی تنِ خاکی
زبی پائیش پائی استواری کرده ام پیدا

زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشهٔ محنت
به تنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
پسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا

پر از دُرهای شهوار است دامانم بحمدالله
چنین دولت ز رشح چشم اشکباری کرده‌ام پیدا

غنیمتها همی کردم که شیطان بر طرف گردد
ز یک دانی و یک بینی حصاری کرده‌ام پیدا

بصید ما سوا شاهین همت کی فرود آرم
باوج قدس بهر او شکاری کرده‌ام پیدا

مکان در لامکان دارم نشانم بی‌نشانیهاست
برون از چرخ دایر من دیاری کرده‌ام پیدا

شناور ماندم اندر بحر حیرت و جو یکی عمری
رسیدستم بخود باری کناری کرده‌ام پیدا

شنا کردن درون بحر بیحد سخت مشکل بود
ببازوی نیاز و عجز کاری کرده‌ام پیدا

(٦)

امشب آنست که زد حلقه جهان بر در ما
نیّر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان بر نمط شمع سحر
بیضهٔ صنع است مه چارده با اختر ما

چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
قلزم دیده حقیقت شده چشم تر ما

زاهدا جام طهور از پی فردا بردار
جرعهٔ نوش کن ایندم زهی ساغر ما

نظر حضرت عشقست بسوی فقرا
که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن یا ایدل
نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نرهی سوزان باش
همچو اسپند با آتشکدهٔ مجمر ما

(٧)

دی پاسپی بند دین مجازی بدیم ما
ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما

اسلام راگذاشته در عشق آن صنم — مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهای اشعهٔ حسن و جمال یار — از پای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم — تا گشته در معارف حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست — از هر جهت بهر جهتش مستندیم ما

پیداست سر عشق ز بطن بطون من — از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز — دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

(۸)

دین مغان گرفته و خوش کافریم ما — مستیم و می کشیم و ز خود بدر بریم ما

از فرقهای تفرقه بس منکریم — با جمع اهل جمع موافق تریم ما

دانا کشیم و دشمن عقلیم بالیقین — گردن زن تن و دل و جان پروریم

رندیم و بیخودیم و ز خود آشنا نه ایم — وز خطرهای وسوسه ها خاطریم ما

از جلوهای حسن بچشم نگاه دل — در سخت حیرتیم و بلا مشتریم ما

از تابش شعاع جمال و جلال یار — آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکی ز تیر سران خیالم نیاز نیست — جان را بکف نهاده و خوش بی سریم ما

(۹)

بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبا را — برنگ دیگر و شان دگر هر سیر سیما را

انیس اهل ایمان هم شده هم یار بیدینان — بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

به بهشت پارسایان بارِ تقوی بر نهاد است او — بجان میکشان انداخت مهر جام و صهبا را
بنور آفتاب روی او هر ذره تابان است — نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بقومی فخر قیصر و خاکساری کرد ارزانی — بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا
بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد — بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود او است بر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

(۱۱)

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را — که نقشانم ز مد هوشی سر از پا و ز سر پا را
سر ما با بخود دیدیم گردان ز تقید هستیم برهان — چه در بند خودی خود یافتم جمله بلا ما را
بلائی بند هستی سخت عقده مشکلی دارد — که مشکل میشناید حل او هر پیر و برنا را
درین مشکل کشای بازوِ حکمت چکار آید — نمی بینیم توانائیش الا جام صهبا را
بیا و جلوه گر شو بر دلم ای مونس جانم — دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز فردا را
سر میدان بملک تن مهیا دارم ولیکن — گریزی نیست گر ناید پسندان شاه زیبا را
بپروایم چه پروا است آنکس را که بی پروا است — نه بارم در جناب دوست بار است پیر ما را
نهادی داغ دل در سینه ام همتا شب افروز — برافگندی ز عارض چون نقاب زلف تا را دو
چه بی صبری است یارب دین چه بیتابی که من دارم — مبادا این حالتم هرگز بقسمت گبر و ترسا را
بتنهائی فراق تو در روز ران مهجوری — اگر بیند مرا صد پاره گردد سینه خارا را

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یکذرهٔ یارب بدرگاه خودم یا را

۱۱

بیا ایساقی زیبا و پرکن جام صهبا را — پیاپی ده بما و بیخبر گردان زما ما را

جمال حسن روی خود بمشتاقان خود بنما — برافگن از رخ عارض نقاب زلف دوتا را

گدا و بینوایم بیسر و برگیست سامانم — نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد — بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب انگور آمد اندر چشم من در حال مخموری — بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند واعظ و ناصح — که در مستان نباشد قدر و عزت مرد دانا را

نیاز اندر طریق خاکساری خوش روان میباش
شود دلدارت آخر نرم کو سخت است چون خارا

(۱۲)

بس جامهٔ خون کشتهٔ شمشیر جفا را — پیراهن سرخست لباس شهدا را

یک ناخنهٔ دیده چه سرخست مه نو — نظاره گی ابرو خمدار شما را

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان — تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا

گیسوست بروی تو و یا شب برخ روز — یا اسود رنگیست بجبهه ترک خطا را

مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست — لا تجهر من کاسک من کان سکارا

چون شمع سراپا به گریه و آهم — من تارک قد صرت دخانا و بخارا

روزی بتماشای رخش چشم زدم من — اجریت من العین عیونا و بحارا

هر قطرهٔ اشکی که همی ریختم از چشم — قد کان من القلب مدادا و منارا

چون دید سرشکم شفقے گفت بیاران
هان دور کنید اینکس پر مکر و دغا را
زین پیش کسے اشک بدین رنگ ندیدست
و ز دید مگر از کف من رنگ حنا را
یارب حکیم چارهٔ خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

ریحے به نیاز اے شه بیداد دستمگر
تا کے ندهی داد بفریاد گدارا

(۱۳) ایدل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا
ذوقے دگر بجام شهادت ازو رسید
شوقے دگر بمستی عرفان اولیا
چون صاحب مقام نبی و علی است او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا
آئینه جمال الهی است صورتش
زانرو شدست قبلهٔ ایمان اولیا
تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش
گوئے سبق ربوده ز میدان اولیا
روئے نکوئش مطلع صبح سعادتست
سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

(۱۴) عشقت آتست کز و نام و نشانم باقیست
گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست
گوهر هستی من گرچه حباب آسا هست
ذات حق کان من و بحر روانم باقیست
محفل ساغر و مے مطرب و نے آخر گشت
مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست
شعلهٔ نور قدم بر دل طورم تابید
سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باک است نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

(۱۵)

رفتم اندر ته خاک اکنون و بتانم باقیست
عشق جانم برِبود آفت جانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت
زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست

کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیال است بمثال سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

(۱۶)

خیال دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشم تحقیق
حقیقت را مجازم نردبانست

وجود الکل عندی فی خیال
نمود ماسوا وهم و گمانست

بلای هستی است این عالم آشوب
عدم شهریست کو دار الامانست

اگر دانی که هر شی هست لاشی
بدانکه هر مکان هم لامکانست

ولا سر حقیقت کس نداند
مگر صاحبدلی کو رمزدانست

نیاز این گفتگو از من مپندار
کزین گفتار ناسی راز دانست

(۱۷)

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر است
کل یوم صورتش در شکل و شانی دیگر است

در طلسم خلق گنج رخش گیسوی او
هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر است

راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود
طی راه عشق کار کاروانی دیگر است

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده‌ام
بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور جنت نیستم
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته‌ام
عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دمبدم
سینه‌ام مجروح هر دم از سنانی دیگر است

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم
مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام
خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جانِ کاملان نبود چو شان ناقصان
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگر است

فیضیاب از بارگاهِ شیخ عبدالقادرم
زین جهت ما را براه فقر شانی دیگر است

شرح عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
اینچنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است

(۱۸)

دیدی که صانع تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاک مرا با شراب صافی بسرشت

بلوح طالع هر کس نوشت کرداری
بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بکو خدا است
نه راه کعبه روم نی کلیسیا نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد — برنگ لعل برآمد بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته در جائے — رسیده ام که در آنجا نه دوزخ است و بهشت

نیاز را بمقامے که حق عطا فرمود
برابر است دُرِ بے بها بریزهٔ خشت

(۱۹)

مبارک باد تا یدل گشت بینا دیدهٔ کورت — نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت

عجب کیفیتے دارد نگاه یار مخمورت — که در مستی و مدهوشی درآمد جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش شوق — که یکسر گوش عالم پر شد از هاؤ هو و شورت

برآید هر چه از دل بر زبان هان فاش کو ای دل — که هشیاران برای بیهشی دارند معذورت

چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی انا الحق زن — که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت

جواب بارنی لن ترانی نشنوی هرگز — بعشق آتشین بیهوشی شده نور آتش طورت

نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی — بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع غیب — مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار شکر خائے — سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله اے زاهد — بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روئے نیاز دل
فروغے از قدم پیداست مانند مشعل نورت

(۲۰)

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست — مستیم از مئے مغانهٔ او

شعله زن در متاع جان و دلم
آتش حسن صد زبانهٔ اوست

مدت هستیش چه می‌پرسی
کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی‌گنجد
در دل دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل خلق
جمله روئیدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود
من و تو حیله بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر
قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی
موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست

صدف چشم دل که تابانست
اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز
بستهٔ همت شهانهٔ اوست

(۳۱)

حسن روی هر پری و عکس حسن روی اوست
رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست
هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سرا و کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود
رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش و غوغای دل
غلغل و شور دو عالم جمله هاو هوی اوست

بر نیاز اید دوستان از بی نیازی شکوه نیست

زانکه در خویشم سراپا راه و رسم خوی اوست

(۴۳)

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست — عالم جان پای بستهٔ بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست — قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است — ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب — عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کے خوش آید در سرم بوی گل بستان دهر — سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست

بر دلم ایدوستان از کفر عشقش شکوه نیست — زانکه از زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اندازی نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بجای گوی اوست

(۴۴)

ذات حق خورشید و این اعیان ذرات اوست — تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید است — صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط — در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابان است برق هستیش — ظلمت آباد عدم روشن ز ایماضات اوست

امتداد نقطه‌اش نقش جهان را نقش بست — دفتر آفاق و انفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف امکان حدوث — در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک بیچونی و چون معمور از دست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

۲۴

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست — جان پای بند قید کمند هوای اوست

حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست — دیوانگی عقل مهرم از بلای اوست

غارتگر قرار دل و رهزن شکیب — شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و نالهٔ و سوز و گداز و آه — درد و تپش بجان و دلم از برای اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من — در دم هر آنکه داد علاج جسم لقای اوست

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره — چشم نگه بناخن مشکل‌کشای اوست

ناآشنای عالم و بیگانهٔ جهانست — اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

سازد بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان — آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست

چون بر نیاز جرم وفای تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

۲۵

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست — آب روان گلشنش از جویهای اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل — بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست

هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب — تاهم بگردش از پی مهر و هوای اوست

من لم یسعه وسعة ارض ولا سماء — بیت المقدس دل بی شرک جای اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویست — کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

باشد ز رفع قید تعین همون خدا — آنکس که در احاطهٔ قیدش هوای اوست

چشم دل نیاز که تابانست چون صدف

از آب روشنی تو سبی بهای اوست

۲۶

کسیکه سر نهانست در علن همه اوست
عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست

بمصحف رخ خوبان همین نمود رقم
که خط و خال رخ و زلف پر شکن همه اوست

ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی
که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

نظر بعیب مکن در طیور زاغ وجود
که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست

همین صدای بگوشم رساند باد صبا
که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست

شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم
صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

ز ساز مطرب پر سوز این رسیده بگوش
که چوب و تار و صدای [illegible] همه اوست

شنیدمی همه صدقست و دیدمی همه حق
که گوش من همه اوست چشم من همه اوست

چنان ز خویش برون رفتم و درون گم
که دیده دیده جانم بجان و تن همه اوست

اگر تو فرق اسلام کفر یا [illegible]
یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست

اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که گوید این کلام این دم
قسم بحق که در حقیقت در سخن همه اوست

۲۷

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
گر دیدن او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بد از آن شعله حسن
چون برق درخشان بسرت آمد و رفت

ابدال ز سرت رفت سر حسن مجاز
بشکر که این درد سرت آمد و رفت

ای جان جهان حیات من زار و نزار
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قدمبوسی تو
گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندید است گهی روی مراد
مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت در بر ما نیست یقین
صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

۲۸

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت
منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

از گردش سرمه نکردی در چشم
حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت

چون ابر سیاهست تنت بر تو چه باک
آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر نه نازک و باریک خیال
ورنه بسرت موی کمرت آمد و رفت

ای دل مگرت نیست شناسائی یار
کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت

ای سر چه دردی و چه شور و چه هم
کآرام ده دردسرت آمد و رفت

دانم که نشانم نکشد سوی تو یار
در کوچه من ماند اگرت آمد و رفت

۲۹

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت
در جفای تو چه با من [illegible] آمد و رفت

بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق
تا ز آه سحر تو چه ها آمد و رفت

بالیقین کردستم پیشه ترا بهر رقیب
ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

جز وفای تو دلم هیچ نکردست گناه	کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت
لنگ شد پای خیالم که بشمار راه نیافت	سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

۳۰

دلا ربودن گوی خدای آسان نیست	بدون ترک سر این گو ربا آسان نیست
بکوی یار زیار رفتنت نیابی راه	اگر به سر نکنی پارسای آسان نیست
مجرد از من و تو شو گذر ز بند دوئی	که حق رسیدن با پیشوای آسان نیست
نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل خام	قدم نهادن تو در گدای آسان نیست
بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای	ترا بآئینه چهره نمای آسان نیست
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق	که از جنابت خود نت صفای آسان نیست
بکهی زخویش چو نی شو زپای تا سر خود	وگرنه بوس لب لعل نای آسان نیست
برون برآر تو خود را ز درمیان شمار	بهیچ نوع دگر خودنمای آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس	ز کبر و مکر و فریبش رهای آسان نیست
بخاک فشستی اول بیا و پست بشو	که سربلندی و رفع لوای آسان نیست
صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر	وگرنه ای دل نادان سمای آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را
جز این وسیله بگنجت رسای آسان نیست

۲۰

انکه بر درگهش نیاز منست / شهسوار سمند ناز منست

از ازل تا ابد بحسن قدیم / دیده واکرده عشقباز منست

انکه غارت نمود کشور دل / چشم خونخوار نیزه باز منست

زینهٔ معنی است صورت من / خود حقیقت نما مجاز منست

گر انا الحق زنم بعید مدان / در حقیقم گفت حق که راز منست

زاهدا کن وضو بخون جگر / در سرت گر سر نماز منست

در میان محبان کسند و لو / جان محمود در ایاز منست

از صفات منست فقر و غنا / سوی خود باز چشم آز منست

همچو نی شو تهی ز سر تا پا / گر خیالت بسینه نواز منست

آسمان و بلند و پست زمین / از نشیب من و فراز منست

شمع روشن شده بنور دلم / سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق است و خود معشوق / بر در ناز خود نیاز منست

۲۱

دیده بازست نه همین دیده حیرانم سوخت / گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت

جلوه کردند بتان در حرم کوی دل / چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت

شرر آتش دل بود نه اشک رنگین / کاستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت

وای نه ناکامی من از لب لعلت تا کی / عسرت تر بلب از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه دود من جانسوز بروی خرشید
آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت

غم بیتابئ دل بود هنوزم در پیش
لیک دگر جلوه نازت سر و سامانم سوخت

شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت
هم سر دردم و هم خواهش درمانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست
تاب بی شیر دل اینجا نیستانم سوخت

خواستم گرمئ حسن تو بتحریر آرم
همه تن شعله نمط خامه حسانم سوخت

گر مجوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز
سر بزانو شدنت جان غزل خوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیده حیرانم سوخت
گرمئ شعله حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوز
لیک یک لحظه به هجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع
مهر پرور بحضورت به آزان دامم سوخت

دل مجموع من از غنچه لب بند خموشت
پرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی و سازی دارم
غلغل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

دفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر
شعله آتش عشق دل انسانم سوخت

گذر قافله‌ها یک نفس آسوده نداشت
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ
بود تا چشم سیه یم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار
در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و تنهایی | غم واماندگی از قافلهٔ یارانم سوخت

داغ برف است قرار دل بیتاب نیاز
جان بازان گهر چشم در افشانم سوخت

۳۴

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت | محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

لیکن از چشم سیه مست کسی سرمستم | دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

عاشقان از دو جهان از دل و جان برگشتند | مگر از عهد وفا شو که نتوان برگشت

دوش از جلوهٔ ناز تو به صحن گلشن | بلبل از ناله و درد گل خندان برگشت

نظر اهل نظر شیخ کنشت و شهود | صوفی صافیم از حجت و برهان برگشت

قید مذهب سبب سلب تحیر دیدم | دل بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت

هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد | نقد جمعیت دل داد و پریشان برگشت

نگه لطف تو گر سوی نیاز آید کی آشت
روزگار از رنج و غم و غصه نوان جان برگشت

۳۵

آنچه باده کشان ساغر صهبا میکرد | دور چشم تو به مخمور دل ما میکرد

تو بجنت که قضا و قدر انشا میکرد | کاش با حاشیهٔ عمر محشا میکرد

جوش عشقت بسرم مستی صهبا میداد | دل صد ابلهٔ ام جلوهٔ مینا میکرد

دیده میباخت بهر جایی خیال خالت | دل نادیده تقاضش لب او یا میکرد

چشم نرگس بچمن راه که میدید خدا | گوش گل آه نیازی که ادا میکرد

سحر از لذت غنچه خبر داد که گل — نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این جوهر و سرو و منت — کاش بیاساخت دو بخشش و بسنجش وامیکرد

دست بیداد تو بشکست چها نزاکسر — بازیا مالی هر گشته کف پا میکرد

چرخ با پیشه ستمگری و بیدادگری — بر سر گشته جور تو چه پیدا میکرد

شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم — که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز شیاز
یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

۳۶

دل ما آنچه ز اغیار تماشا میکرد — شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت — هر که میجست ترا وای چه بیجا میکرد

شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت — که به تمثال پری جلوه گر پیدا میکرد

عین دریاست حبابم به نگاه تحقیق — ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کی قدم را فزونی جاهش یا هم — هر یکی حکمت تکریم مشنا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل — آخر این شانه ز زلفت چو گره وا میکرد

در برم آبله بود پر از خونناب کی — محتسب بی سبب این شورش و غوغا میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق — در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو بیاخت مرا الستیه — ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین بیکی نیم نگاه — میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد

اے نیاز اینہمہ اعجاز کسی میگویم
کہ حقش بادیہ منزل وطا ہا میکرد

۲۷

اے کاشکے ز تلخی ہجرم رہا کنند
در شربت وصال بدردم دوا کنند

از بندہ پروری دلنوازش بعید نیست
شاہان اگر نگاہ بسوئے گدا کنند

آنانکہ زیر سایہ مہر بت مقام شان
در دل چرا تخیل بال ہما کنند

شوریدگان حسن جمال و جلال یار
تسکین دل بہ ملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیہ پیمائے عشق او
ہفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند

از چشم التفات کہ بر حال دیگرانست
آیا بود کہ عشر عشیرش بما کنند

بر کشتگان چشم و آسیران دام زلف
غورے برا ستاد نگاہے چیا کنند

مارا ابرو برد دگر از ابیا بیا
بر ما جفا و جور برانہا وفا کنند

در رشتۂ مراد من افتاد صد گرہ
با ناخن مژہ مگر این عقدہ وا کنند

جانان بسوئے اہل نیاز رہ گذار کن
تا جان و دل نثار و فدائے شما کنند

۲۸

بسنت آمد و گلدستہ بہار آورد
نشاط و خورمی آمادہ در کنار آورد

ترانہائے طرب نغمہ ہائے جان افزا
رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستانہ
ہوائے نشہ بہ سرشیخان ہوشیار آورد

چہ باک شان خزان را خوشی مبارکباد
بہار آمد و گلہا نثار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار — نهال خاطر نخ بسته برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر — قدوم موسم گل گفت در قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

۱۳۹

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد — او چنان ماند تپیدن و همچو غافل بگذرد

شسته ام دستان خود از زندگی در بیدلی — کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد

خبر دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست — محرم دردی که آن بر جان بسمل بگذرد

نو تنم در ناتوانی تا باین حد سر کشید — آه را هم زور بازوی که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک اشک من — می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس پدید افتاده است — غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار انهم یار برد — کیست یار جان من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا یا با نشین ای عندلیب — کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین یاد ای نیاز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

۱۴۰

گر ببینی آن ماه تابانی به محفل بگذرد — حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

انکه او دل دارد از وی حالت بیدل بپرس — درد بیدل را کسی داند که از دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق رهبر کامل است — عاشق ار صادق بود منزل بمنزل بگذرد

از رو یہم چشم تماشاے جمال یار نیست — نیست امکان انکه در دل وهم باطل بگذرد

فکر بیہودی عبث در خاطرت داری نیاز
کی تواند بشندن زنجیر که از دل بگذرد

۲۱

صورتم پستست لیکن معنی دارم بلند — باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بسر — اندرین ره باید اہل ہمت مشکل پسند

نیست جز ہستی حق پیدا و پنہان در وجود — چشم دل بکشا و بنگر جلوہاے ارجمند

باطن و ظاهر خود اوست اول و آخر خود او — برتر از چند است چون ہم جلوه گر در چون و چند

ہم خود او شیخ و مریدست ہم خود او دیر و حرم — ہم خود او خلقست ہم خوان ہم خود او درد و گزند

ہم خود اوست گو و میخانہ ہم ساقی خود او — ہم خود و ملا و واعظ گر کوشش در وعظ و پند

ہم خود او معشوق و عاشق ہم خود اوست ذوق عشق — ہم خود او معبود و عابد در نگاہ ہوشمند

ہم خود او اندر تماشاے جمال خود بخود — ہم خود اندر آتش عشقست سوزان چون سپند

ہم خود او مستغرق دریاے بیرنگی خویش — ہم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند

خود ز خود محجوب گشته و خود ز خود پنہان شده — خود نقاب خود شده و بر رخ خود خود در افگند

خویشتن را حق دان حق بین تا شوی حق عارفست — طالب حق آن شناسد آدم ز راه حق پسند

نکته تحقیق بشنو از نیاز بے نشان
لیکن از نقش دو عالم نیست الا نقشبند

۲۲

دارم ای عشق ز تو منت و احسانے چند — مشکل چند مرا کرده آسانے چند

اثر الفت زلف است پریشانی دل
چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بروئیت متحیر تنها
صف زده هر طرف دیده حیرانی چند

فیض محبوب الٰهیست که در خطهٔ هند
خسروان دو جهانند گدایانی چند

نه زبانیست که حاتم به نیازش نرود
میدمد در تن من از نگهش جانی چند

۲۵

امیر المؤمنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر

رئیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر

رفیق مصطفیٰ در غار تاریک
نبوده غیر این صدیق اکبر

نثار با حضر بر مصطفیٰ کرد
برای کار دین صدیق اکبر

سبین اندر کمالات نبوت
ز امت بهترین صدیق اکبر

نبی را داد حق تسکین بمعراج
باواز همین صدیق اکبر

امام از که و مه از صحابه
شدای دل خبر این صدیق اکبر

باجماع صحابه شد مقرر
نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از مهر آن مداحش شد
که بوده است اینچنین صدیق اکبر

۲۶

ستمگر اسیر تشم گذر دریغ مدار
بنا رکشته خود یک نظر دریغ مدار

فسانه ایست مطول اداستان دل الفت
مساع مختصری زان سمر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست زیار
بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد
گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

نمود بیخبر از خویشتن مرا حیرت
خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغبغب افتادم
ز جلوهٔ رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارمست
بسیر خاطر باغم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست
ز دستگاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب تاب و توان همره دلم رفتست
تو نیز بیدل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف با حضرت تا بسر دریغ مدار

۲۷

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر
مجنون طبع وحشیم گزید صحرای دگر

در هر نظر بنمایدم طرز دگر حسن بتم
هر لحظه ام بخشیدم بداده هر دم تماشای دگر

چون من ز سر تا پای خود صرف تماشایش شدم
هیچم نمانده تا زنم حرف تمنای دگر

نارفته راه یکقدم طی مراحل کرده ام
نا داده جای خود ز دست آسوده ام جای دگر

در شکست و ریختن مستحکم است حاصلم
در هر افتادن بنا دریافتم جای دگر

در حالت نزع نیاز آمدی یار بهر پرسشم
بهتر نباشد زین علاج اینم دوای دگر

۴۸

میکند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر — از درونم میزند سر هر دم اسراری دگر

بلبل بستان سرائی جان ما در هر نوا — میدهد ما را نشان از سیر گلزاری دگر

مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب — یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر — میکند هر دم تماشای رخ یاری دگر

کی شوم قانع بمهر ماه رویان جهان — چونکه اینها قطره اند از بحر ذخاری دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موی من — میدهد در هر تجلی جلوه دیداری دگر

چشم عالم بین حجاب آرد بخورشید رخش — دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم — راه و رسم دیگر و اوضاع اطواری دگر

علم رسمی در کنار انداز و گیر از دل سبق — نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر

هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش — خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز ما هو دستورم تا ابد کاری دگر

۴۹

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش — جادوی چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر کوی بتان — فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنة المأوای دل کوی بتان دانسته ام — زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است — زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا بر خسرو رو چون سایه همراه نیاز

زان کہ در راہ حقیقت خویشش روان بینمش

۵۰

آنچہ او صبحست از روی بتان می بینمش — وانچہ او شام است از موی بتان می بینمش

ہرچہ از سحر و فسون آید پدید اندر جہان — غمزۂ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامیدیکہ گاہی دست بر دامن زند — در تہ خاک رہ کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمدہ — دل ہنوز اندر پئے جوی بتان می بینمش

آگہی کی باشدش از شور و غوغای جہان — روز و شب در شور و ہاہوی لبان می بینمش

چون نباشد این دماغم بی دماغ از بوی گل — بر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیست سجدہ بسوی کعبہ چون آرم بدل — سر نہادہ سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم — زانکہ وجہ اللہ خود از روی بتان می بینمش

بت پرستی گر گذارم ناصحا سعی مکن — آنچہ می خواہیش حق سوی بتان می بینمش

زاہدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکہ از قوم دعاگوی بتان می بینمش

۵۱

آنکہ در سر نہان نور عیان می بینمش — ہم ز عالم برتر و ہم عین آن می بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت — باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش

رتبہ اش عالیست از بودن درین کون و مکان — بوالعجب ہستم کہ ہم در ہر مکان می بینمش

در تماشای جہان چون دل نہاد از غلو نقش — گرد گرد این و آن خود این و آن می بینمش

گاہ صاحب ہوش و عاقل واعظ عالم شود — گاہ مست اندر سر بر نہان می بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ و شنگ و دلربا — در لباس گلرخان خوش نوجوان می‌بینمش
گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر بتان — شکل زار عاشقان بس ناتوان می‌بینمش
گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار — لیکه من او را چو یک دانم همان می‌بینمش

دل که بود اندر تنم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می‌بینمش

۵۲

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش — الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش
یار بسا این حشمت یا جادوست کز کیفیتش — همچو دریای محیط اینک قطره ام آمد به جوش
شد تنم همرنگ با جان جان به تن همرنگ شد — می‌رسد هر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش
گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توئی — گفت فی الواقع ولیکن در سر این اسرار گوش
نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم — می برآید از درونم [illegible] و خروش
زین پیش بودم من شیخ و دین و سبحه خوان مسجد نشین — هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش
زهد و تقوی در فگندم زیر پای آن صنم — نه بهم عشق است و رندی مشربم جوش و خروش
زاهدا بشنو خدا را آنچه می‌گویم ترا — زهد بیمعنی گذار و جام عشق از من بنوش
خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین — کمترین از بندگانش بنده‌ام حلقه بگوش
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز — گشته‌ام از پیر میکده جام می طاعت فروش

عالمی پر شورش است از غلغل و شور نیاز
تکیه جای یار من از ناز و هوشش کن خموش

۵۴

پرتو مهر قدمیست این مه تابان عشق / جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزان من / بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خسرویها میکنند / شاهی کونین دارد بی‌سروسامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی / نیک سنجیدیم سوز هر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم / هستیم را کرد بیرون از در ایوان عشق

صبر دل هوش سرم چون طاقت مهمان نداشت / خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات و همی بیگمان / هر که دارد پای در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین / عشق اسلام است و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته / مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان / زنده جاوید باشد مردهٔ هجران عشق

لیس فی سوق الحقیقة من متاع غیر حق / لیس من دون الفنا جنس [illegible] دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر میپرس / کاندرین میدان سرش گوی است و چوگان عشق

در نگاه موشگاف دیدهٔ اهل نظر / در پس هر پرده دارد جلوهٔ جانان عشق

چشم ادراک خرد را خیره [illegible]
از تماشای که بیند دیدهٔ حیران عشق

۵۴

از بر تخت دلم شد جلوه‌گر سلطان عشق / سوخته خشت هستیم از آتش سوزان عشق

بعد و همی سر کشد در یک قدم برداشتن / طرفه طفره دارد این جولانی بیکران عشق

۵۵

جوشش دریای عشق است اینجهان و آنجهان
گنبذ گردون حبابی باشد از عمّان عشق

یک نمود این کثرت وهمی بیک دو کردیم
بو العجب ماندم ز کار خنجر بران عشق

گر بیک آسان عشق آسان کند صد مشکلم
لیک مشکلتر ز صد مشکل بود آسان عشق

انجوان مرگ باشد در مذاق عاشقان
زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهد نابین اگر بینائی دارد هوس
هان بکش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق

ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست
زین جهت ره میروم بر جادهٔ ایمان عشق

چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم
در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق

نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی
از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

۵۶

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل
عرش سلطان وجود است این کرسی امکان دل

گنبذ گردون عالم از حبابی بیش نیست
گو نمودار آمده از بحر بی پایان دل

دیدچون میدان دل بی پایان قلم نقش یا نوشت
شمع عکس قبا بین با حجت برهان دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی
صد هزاران یوسف مصر است در کنعان دل

در جفای دل بصدق جان بسپارم نیاز
تا ابد باشد همین سان دست من و دامان دل

از بیانات ایچ آن خاموش بنشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

۵۷

در راه حق اندیشی میپوییم و میرقصیم — دست از خودی و خویشی میشوییم و میرقصیم

گه گریم و گه خندیم گه دست زنیم گه پا — از مستی و جوش اندر یا هو یم و میرقصیم

جامی زمی باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی میجوییم و میرقصیم

از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی میبوییم و میرقصیم

در شوق جمال او یکدل شده و یکرو — لا واحد الا هو میگوییم و میرقصیم

در راه شد و آمد مانند دم سعید — هم سبزه نمط بجید میرویم و میرقصیم

چون رفت نیاز از خود در کون و مکان بر شد
زد نعره که من بیخود خود او یم و میرقصیم

۵۸

دیدن نظارهٔ روی تو بسیار آرزو دارم — برون آ از سراپرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و روی تو شکسته ام از کفر و دین — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

نگردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش — ز من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم

بسا از نگاهت میشود مشکل آسان — با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم

حضور خویش یادم گیر و انگه مهر کن یا هم — بهر گونه که دیدار تو یکبار آرزو دارم

دلم را تا دهی هر چه سیر زای کوه تنگی است — با این جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز این شیوه را بنیاز ز هر رگ خویش تسلیم
که دیدار دلداران ز اغیار آرزو دارم

۵۹

نه انکارم ز اغیار است نه یار آرزو دارم — خداوند دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

۶۰

چو بر مرکز نشستم یافتم جای و مقام خود
دلا گردش چرا بر شکل پرکار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم
گشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام لخت دل میخواهم از چشم سر مژگان
که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض عام تو ابحر که زنهار آرزو دارم

نیاز از رشتهٔ عقل و خرد هرگز نمی پرسم من
که هردم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

۶۱

ما جان خود به لب جانانه داده ایم
آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم

در اوبس ما بآیت نه وهم تلوث است
جانان بحق که بوسه بیگانه داده ایم

از ناگره کشا ز دل موبموی یار
سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم

حیران باید و ز تو ساقی برای چیست
در قیمت می تو دل آیانه داده ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است
دست طلب بدست کریمانه داده ایم

زاهد طمع مدار ز ما بوس خویش
بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستیم بحرم کی سر نیاز
ایمان و دین به کافر بتخانه داده ایم

۶۲

هوای سیر گل دیدن ندارم
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

زداغستان دل باغ و بهارم — دگر پروای گلچیدن ندارم

زبوی زلف بی آهوی جانان — دماغ مشک بوئیدن ندارم

خدارا بر سر بالینم آ یار — که من یارای جنبیدن ندارم

بروید نرگس از خاکم پس از مرگ — بجز چشم حسرت دیدن ندارم

زخود رفتم چو پرسیدی زحالم — خبر از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کاهشم قدرت فزونست — بجانت هیچ کاهیدن ندارم

شبی روزی کش خبر خواب بختم — که هم در خواب خوابیدن ندارم

مکن تکلیف دام و دانه صیاد — پر و بازوی پریدن ندارم

بهارم بی بهاری و خزانست — زگلچین خوف گلچیدن ندارم

نیاز اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

۹۳

زروی حسرت دیدن ندارم — زباغی داغ گلچیدن ندارم

خروشش در جوش نالیدن ندارم — دماغی را خراشیدن ندارم

بهار سینه‌ام رشک چمنهاست — بداغستان چمن‌ها دیدن ندارم

منم پروانه و هم شمع و هم سوز — بلرزه نشتر رگ دیدن ندارم

نگه استاده‌ام بر اوج افلاک — زجای خویش جنبیدن ندارم

دلی دارم برنگ غنچه لب بند — چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم	برنگ ذره تابیدن ندارم
بگرد خود همیگردم چو گردون	برون از خود خرامیدن ندارم
ز خورشیدم درخشان جمله ذرات	بجز خود حرف درخشیدن ندارم
محیط عالم و مرکز نشینم	نظر از دست لغزیدن ندارم

نیازا ز من مپرس امیدم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم	۶۴	که افگنده است هشیاری بلا در پیچ و در تابم
ندارم آرزوی علم و فضل و جهان دیدل		همینم بس بود کز خود زمانی بیخودی یابم
مده تکلیف علم رسمیم ای عالم عالم		پریشان حالیم رو مید از درس الوانم
مطلق کرده ام من زوجه کونین را زاندم		که با مهرت قبولم اتفاق افتاد و ایجابم
نمود این پاره خاکم چو اکسیر آتش عشقت		چه طرفه قایم النارم بیا بنگر بسیمابم
بوقت نوجوانی حال پیرم شد بمن طاری		غم هجران جانانم بشیب انداخته شابم
چه نگرانی و حیرانی بر چشمیم بین یارب		نمی اید خیال خواب شب هم در شب خوابم
چه طوفان خیز اشک است این روان از چشم خونابم		که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دایم

جانان ابتسم رد میتواند تب و تابم	۶۵	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم

چشم تو ربود است ز من هوش و حواسم
بیتابم و بیطاقت و هم بیخود و خرابم

ای ساقی سرشار ببین سوی من زار
در آتش غم سوخته‌ام تحفه کبابم

گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف
نآید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنار بدوشم بدو زلف تو ما را
رو بتو کند راهبری سوی صوابم

ما را به کتاب دگرے نیست حواله
دل در بر خود دارم و اینست کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز بنوشان می نابم

۶۱

رخا دوئی نگاه دیده آن یار مخمورم
خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرینش آوازی
شدم مست الست و در بلا افغانم و شورم

اگر پایم بجای سر و گر سر جای پا افتد
ز بیهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پویم جمال روی او جویم
چه کارم آید اینجا آن دهند از جنت و حورم

گدا و بینوایم ساز و برگم خوش نمی آید
کلاه بیسری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیم کرد تیغ ابرویش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم با حور و مغفورم

مقامم ای نیاز از جهان کس نمیداند
فرید دهر و شمس وقتم و همرنگ منصورم

۶۲

بطون حق مبطن دان بجان نهان پنهانم
ظهورش آشکارا بین بر ذره‌ای اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرد است تابانم
چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دانم
که ننماید کل ولای فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آب بقای مردگان جانم
علاج علت و رحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظاره دو عالم
غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم

برای نه عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر
که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر جانها
ولی آدم در یکتاست زان دریای عمانم

خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدنم گریان
بگردم چرخ با صد جان بلاگردان و قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید
که بیرون ز کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
بجز این و آن بود جانم نه در اینم نه در آنم

نمود جان و تن در من نباشد جز خیال و ظن
نه جان میدارم نه تن که من نوع دجان جانانم

نشان تازه میگردم عیان از مکمن غیبم
نمی یابند اهل دم بدو انم بیک نشانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دمی در من
نه بینی بر سر ناز و غنا اندر دگرانم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم
کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی
نیابی یکسر مو راز سر گوی و چوگانم

ره راز و نشان من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

۶۸

درآمد بر سرم تا آن شب آن شمع شبستانم
زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهاد اندر نهادم آتش عشقش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

جز از خویشتن یک لحظه یکساعت نمیدانم ... جهان محو خیال از جلوهٔ جان بخش جانانم

مثال برق بر من بر فتاد و از سرم بگذشت ... تن و جان سوخت در رفت از برم آوا جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت ... نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا ... بدل اندوه ماتمها عجب بیانیست و سامانم

چه وحشت داد این سودائیمن یا رب ببین وسعت ... جهان از عرش تا فرش آمده هم تنگ زندانم

جنونم پرده در شد بخیه رو رشتش جیب گویم من ... که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی‌ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ ... که صد چندیست از وی گرمی جانسوز هجرانم

گذار کاروان لخت دل راه تری افتاد ... بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو عالم شدست افسانهٔ عالم ... نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

۶۹

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم ... خراب بادهٔ آنم دگر نمیدانم

همین که پیر مغانست پیر و مرشد من ... بس است نام و نشانم دگر نمیدانم

بدل ز غمزهٔ عشق تا نیم رسید ... چو نی بشور و فغانم دگر نمیدانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است ... حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه نما شاه حسن یا منها ... فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم

درون آئینهٔ خویش تا خدا دیدم ... بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

نیاز از چه بگویم که خود گم یاران ... جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خدا پرستی من تا خدائیم برساند — فزون ز حصر و بیانم دگر نمیدانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا — ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

شنیده اگر از من صلای سبحانی — تو گفته زبانم دگر نمیدانم

کمال فقر شد ثبت از ظهور فخر الدین — فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

ز بی نیازی خود میدهم خبر بسیار — که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بیخبر منم من نمنم نمن منم — عارف باخبر منم من نمنم نمن منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم — دانش بخیه گر منم من نمنم نمن منم

امن منم خطر منم زهر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نمنم نمن منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در همه جلوه گر منم من نمنم نمن منم

این همه کر و بر منم و همه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نمنم نمن منم

شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم — سمع منم بصر منم من نمنم نمن منم

حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم — حشمت و جاه و فر منم من نمنم نمن منم

طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم — روضه منم شجر منم من نمنم نمن منم

صوفی باصفا منم بیخود و باخدا منم — اهل دل و نظر منم من نمنم نمن منم

آدم و شیث و نوح و هود عیسی حقیقتم بود — صاحب هر عصر منم من نمنم نمن منم

موسی جلوه بین منم قبله فلسطین منم — نور منم شرر منم من نمنم نمن منم

عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم — حیدر شیرنر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم
کرده قلندر سر منم من نه منم نه من منم

۱

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم — رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

عین یقین حق منم شرح مبین حق منم — سر منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم — مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم بیان منم درد منم زبان منم — روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دوحه منم چمن منم لاله و نسترن منم — هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم — گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم محن منم من نه منم نه من منم

۲

چون یار به بزم آمده پوشیده نقابم — پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

هر نقش جهان از ورق دفتر علم — من نسخهٔ جامع نعتی الصرفه کتابم

دریای محیط است وجودم به حقیقت — در صورت خود گرچه به تمثال سرابم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست — یاران چه عجب هست که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید — گو شکل گدایانه نمایند گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون — ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم — وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها — افتاده برابر همه بیعدد و حسابیم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

۴۳

با همه خوبروییم عاشق روی کسیستم — رسته ز دام جسم و جان بسته موی کسیستم
در دلم این تپیدگی وز خودم این رمیدگی — ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کسیستم
جلوه گرم بهر جهت نعت منست هر صفت — سجده کنان بجان و دل جانب سوی کسیستم
مست ز بوی من جهان در پس نگهم روان — واله و مست در پی نکهت بوی کسیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک غلط بزیر پا در ره و کوی کسیستم

۴۴

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدسم — بی شبه و بی نمونم عنقای قاف قدسم
از حدتم معرا و ز کثرتم مبرا — پاک از همه شیونم عنقای قاف قدسم
بیرنگیست رنگم رنگ است و عار و ننگم — دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم
از خلق ما سوایم وز امر ما ورایم — برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدسم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم — از عقل بس برونم عنقای قاف قدسم
هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم — در پرده کمونم عنقای قاف قدسم
صمدیت صمدم از وهم خلق دورم — خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم

هر قبله‌ست رویم هر سجده‌ست سویم — معبود عابد و هم عنقای قاف قدم

سلطان بی‌نیازم گو صورت نیازم
نشناسیم که چو هم عنقای قاف قدسم

۷۵

من آن بودم که اندر لامکان موجود بودستم — باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم
نه از عالم نشانی بود نه آدم نشانی داشت — که از نظارهٔ حسن خودم خوشنود بودستم
بسیط القدر شد منبسط از حب پیدائی — که با یک نقطگی صدها خط ممدود بودستم
هیولای دو عالم مادهٔ ارواح و اشباحم — حریر جسم و جان را همچو تار و پود بودستم
ز بهر رفع شرک و دفع دوئی هستی غیری — بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم
لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم — بتصویر محمد حامد و محمود بودستم
گهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس — گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودستم
گهی صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیی — گهی موسی گهی عیسی گهی داود بودستم
برای یکسان امروز نقد وقت شان گشتم — ز بهر دیگران روز جزا موعود بودستم
بدریای حقیقت بهر غواصان دریا دل — بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیازم در حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

۷۶

الطالبان الطالبان من با شما همراه هستم — هم جلوه گر در دیدها هم مستتر در دلها هستم
این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست — در نسبت خود با شما دریا و موج آسا هستم

ثابت ترم من از همه بے آنکه اثبات کنند ‌ بے آنکه استثنا کنند از جمله مستثنا ستم

برعکس رسم اینجهان در پرده میباشم عیان ‌ چند آنکه بے پرده شوم در پردهٔ اخفا ستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم ‌ پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیدا ستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شئون ‌ از انبساط نور خود بزم جهان آرا ستم

هر چند نبود غیر من در عالم از کون ‌ در ذات بخت خویشتن بر رتبهٔ علیا ستم

با حسن خود در ساختم من نرد عشق و عاشقی ‌ هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذرا ستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده ‌ گه سبحه و سجاده ام گاهی مے و مینا ستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم ‌ هم عالم و دنیا منم هم نشئهٔ عقبا ستم

گاهے نیاز ایمان من گه بے نیازی شان من
این هر دو زیبد بمن هم بنده هم مولا ستم

۷۷

خواجهٔ خواجگان معین الدین ‌ فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین ‌ بے نشان را نشان معین الدین

مظهر جلوه گاه نور قدم ‌ آفتاب جهان معین الدین

مرشد و رهنماے اهل صفا ‌ هادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راه یقین ‌ سد راه گمان معین الدین

خواجهٔ لامکان و قدس مقام ‌ آسمان آستان معین الدین

قرب حق اے نیاز اگر خواهی

ساز ورد زبان مسین الدین

۲۸

تنها نه چاک زد جگر بی‌امانم اینچنین
دست جنون نموده بدامانم اینچنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ
باری که کرد رشک گلستانم اینچنین

تیری دگر ز دستهٔ مژگانش آرزوست
لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین

واکرد شانه زلف گره گیر آن نگار
کاشفته روزگار پریشانم اینچنین

نیسان شکسته قدر و گهر مبتذل شود
از کان دیده گهر افشانم اینچنین

ای رشک شمع تا بشبستانم آمدی
شد صرف سوختن همه جانم اینچنین

جمع دلت حاصلم از دوستی رقیب
روزی که دیده ام که پریشانم اینچنین

درد مرا علاج شراب وصال تست
بیدرد من لب از تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم اسیدم اگر شتاب
کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شبنم رخ دلم ماهتاب گشت
شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم طبیع میل سخن بیشتر ای ثنا
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

۲۹

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین
آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزی اینچنان که نه دودی نه شعله
بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
گر هست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این
فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

بکام دیده ام صهبای دیداری نمیریزی
نمیدانی که گردون خمار انتظار من

نیاز اعجاز عشق است این سخن سنجی و نغزگویی
دگرنه شعر بی لغزش کجا و سحرکاری من

۶۱

گلی نشگفت جز داغ جگر بر شاخسار من
بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من
مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من
نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من

نروید در زمین سینه ام جز دانه عشقت
ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتزار من

گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من

من از مسجد به میخانه نه از خود میروم یاران
که در دستم نماند اینهم عنان اختیار من

گر از زلفت پریشانم گر از رویت چو حیرانم
همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشای دگر مستلزم این انتظار من

بهر صید زلولی چشم دامم وا نمیگردد
بصحرایی که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطه صفر است
حسابی دیگری باید بتحقیق شمار من

نیاز از من مجو از هر در و دیوار دریا بی
که خود هیچ است جز در دیار اندر دیار من

۶۲

دمی خوبان میگذشت آن یار خوش رفتار من
با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند
شد جهان دیوانه ز دیدن پری رخسار من

خرمن جان جهانرا سوخت و مانند برق / از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

لیک در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری / رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلامست و دینم عشق در بتخانه و دیر / عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول / دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیال جعد او خون دلم شد رشک مشک / در نگیرد ای نیاز این نافهٔ تاتار من

قوله

۸۳

دی بدر آمد بر سرم آن ساقی سرشار من / از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من

سیم تنم پاجای سر سر جای پا از بیخودی / هوشمندانم چه پرسند از رفتار من

از خروش و جوش مستی پیرم اندر بستان / نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

دین اسلام فدای ساقی سرمست گشت / شد برهمن جام صهبا جبه و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار صبر دل / رفته اندر طرفة العین از من این هر چار من

جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم / بر نیاید جز نوای سوز از منقار من

کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز / سخت دشوار است بار عقل در دربار من

۸۴

سر حق پنهانست اندر معنی اسرار من / ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من

از محیط نقطه مرکز بود اقلیم ملک / چشم دل بگشا و بنگر وسعت پرکار من

نور ذاتش بود دلم هر دم تجلی میکند / تاب دیگر میدهد هر شعلهٔ دیدار من

در بنای هستیم از نیستی محکم است | وز شکست و ریختن شد پستی دیوار من

ای مسلمان کفر باشد جز ولای عشق | زین جهت در عاشقی شد کافری در کار من

زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه | نیست در فهم تو رمز قشقه و زنار من

طوطی دستان سرا ذوق و شوقم آیینه است
نشنوی جز ناله جانسوز از منقار من

٨٥

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | رب ارنی مینواز در بربط هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار | سر نمی‌گیرد هما از سایه دیوار من

ای نسیم گلشنی ان سو دو گامی بیا | تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است | میدهد بینایی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق | حاکم عقل و علم بر شد از سر هشیار من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موج زن | چون بخود غرقم نمود آن قلزم زخار من

گر دهد یا رب نیاز آن قبله اهل نیاز
لطف فرما شد بحال دل افگار من

٨٦

اسیر عشق معذورست و مجنون | خبر لو قلبه فی النار مکنون

نمیداند طبیب آزار ما را | وما یعی به منها وقانون

نه تا تر دامنم اندر نظرها را | بری نفسنا انا المجنون

شهید اکبر است این کشته عشق | وما للزهد والتقوی مظنون

بیا جانان بحشرم لطف فرما | حضوری الحق لا اموات یسئلون

نیاز از خمارست ای دلربا
وخمر اللذات مملوّ مدکون

۸۷

مریض العشق مفتون ومجنون
سکوب عینه والقلب محزون

نجی محبوسه من کل جنس
فما مسجون هذا السجن مسجون

ومن لم یلتذ ویسوی الحسن
فیحظی ببیته فیه فلا لمون

ألا یا صاحب الوجه الحسین
تعالی حبنا عما یقولون

ترحّم والتفت نحو العشوق
فإن باعدت عنه مات مجنون

بلاء العشق یا أخی بلاء
والآف المصائب فیه مشحون

۸۸

عهدیست ساقیا در میخانه باز کن
پیمان توبه بشکن وپیمانه ساز کن

ایام زهد وتوبه وتقوی گذشت ورفت
دور حقیقت است وداع مجاز کن

بنگر به پیچ وتاب دل سوگوار ما
کوتاهی تطاول زلف دراز کن

شبها به یا تجلی جانبخش دلکشا
طرز وادا وغمزهٔ عاشق نواز کن

امروز بر روز عیش ونشاط وسرور ما
جود وعطا ولطف به اهل نیاز کن

گنج قناعتست که دل را غنی کند
ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در رسد در شب ای نیاز
چون شمع آه وگریه بسوز وگداز کن

۸۹

شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من
شحنهٔ عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی
هر سر موی بنشست همه چشم سر من

میشوند حلقه نشین بر نمط ناله ماه
ماهرویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینهٔ پر داغ منست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو ماند جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این دل بی پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه‌سان باش پس و پیش رو رهبر من

۹۰

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو
ز هر سوئی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجدهٔ جان سوی ابروی محمد کن
[illegible] محمد شو محمد شو

تجرد پیشه گیر از قید عالم وا رهان خود را
اسیر سلسلهٔ موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی
[illegible] محمد شو محمد شو

مکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ای دل
بیا دلدادهٔ بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دلت گو مهر عرفان خدا باشد
فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

۹۱

من یکبار عشقم ذوق فنا چشیده
آهوی وحشت هویم از ما سوا رمیده

بد پردهای وهمی ما را حجاب دیده
دیدیم روی جانان این پرده‌ها دریده

گل گشت غنچهٔ دل به تنگیش واشده
چون باد نوبهار پی بر گلشنم وزیده

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
گشتم بچشم مردم چون مردمک بدیده

من نور ذات منعم اصحاب بصیرت
در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق
نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

برقع الهیم من جان خدایم من
از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه‌گاه ذاتم هم مظهر صفاتم
هم اصل کائناتم از نورش آفریده

آئینه پیغامم جام خدا نمایم
هم عین و هم جدایم ای مرد برگزیده

سلطان بی‌نیازم چون سرو سرفرازم
هم بندهٔ نیازم شکل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانهٔ الستم
بی پا و بی سر استم از قید تن رهیده

زاهد بگیر بیرون بگذار گستاخی‌ام
نشنیده که فرقست در دیده و شنیده

قول نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برائی باشی خدا رسیده

۹۲

ای آنکه مست رویت هر ذره حیرانستند
از دولت دیدارت هر دیده چو نگینه

ذره ذره کیا ... را هنگام تماشایست
هر شب چو شب قدرست هر روز چو آدینه

پیدایی و پنهانی هم صورت و هم معنی
هم نور دو سر و چشم تو هم دیده و هم سینه

این حسن مجازا در چشم حقیقت بین
هم عینک بینائیست هم منظره و زینه

از شمع رخ او هر دم تر آید و نیازی هست

روشن بود ایمعنی بر سالک دیرینه

۹۳

زهی عز و علای منتهای اوج انسانی
نبی اسری بمهبط تنزیل فرقانی

امیر عالم امری شه معمورهٔ خلقی
ادیب علوی سفلی رسول انسی و جانی

ظهور کامل ذات و صفات حضرت یزدان
حبیب سید محبوب فاخر خاص ربانی

رحیم رحمة للعالمین شافع خلقی
کریم اکرم الخلق سراپا فیض رحمانی

درفشان آفتاب آسمان حسن و محبوبی
چو شمع صبح در پیشش نه پیدا ماه کنعانی

شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او
ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگه واجب تماشا آینه دل را
بیک چشمک زد آید از درخشش رنگ امکانی

حق اندر شان تشبیهی محمد نام خود خواند
بغیر حق نبود یکسر ز ذوق حق ثنا خوانی

چه وسعت داده یا رب ظرف آن عظیم الشان
گر اینی بعید گوید یکایک قول سبحانی

نیاز از دولت گنج گهر تش جا گیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

۹۲

زهی عز و جلال بوتراب فخر انسانی
علی مرتضی مشکل کشای شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی
امام دو جهان قبلهٔ دین و ایمانی

امیر کشور فقر شه اقلیم عرفانی
خدا گویی خدا بینی خدا دانی خدا دانی

انیس محفل الهی جلیس مجلس قدسی
سرور جان خاصان شاه روح آبادانی

مه ظلمت کشای مشعل تاریکی عالم
سراپا جلوهٔ نور تمامی مهر تابانی

تا پنجهٔ عشقت شد بدست گریبانم
از قبضهٔ دستم شد دامان شکیبائی

این آه دل مردم وین رنگ رخ زردم
بار از درون مردم دارد سر رسوائی

ای رشک مسیحائیم از بهر مداوایم
چون بر دل شیدائیم یک جلوه نمائی

خاک ره کوی تو این طرفه اثر دارد
هم سندل دردسر هم سرمهٔ بینائی

بوئی به بیابان آمد از طرهٔ مشکینش
از خود برمید آخر این آهوی صحرائی

۹۹

هر دم که دم زنم من ز کمال کبریائی
که سوای حق نه بینم بوجود فی قبائی

همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است
بخدا که او است پیدا به لباس ماسوائی

نظری بسوی تصویر کن گشت نگاه دیدهٔ دل
که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدائی

همه هست هست بیمن که تو گوئیم منم من
نه من است این من از خدا است خودنمائی

همه دلبری و ناز است که پیشه بیشمار است
چه شمار شان خاص است ز شیوهٔ دلربائی

۱۰۰

بربود ز دستم این دل اعجاز نگاهی
ز الفت مرا همدم و دمساز نگاهی

بنده شود و بیننده مسیحا است بپرستد
گر برفتگی بربست شیراز نگاهی

اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید
ای رشک مسیحا همین انداز نگاهی

بر اوج ثریا شانه بنشست گیسو اگر
گویا پر قدسی است به پرواز نگاهی

چون ناز ترا زینت دیبهٔ زیبا است

زیبد که برو فسکی از ناز نگاهی

از خلق جدا هستی و هم در همه جایی — از جمله مبرایی و در جمله درآیی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان — از بهر شناسایی خود صورت مایی

بر وحدت ذاتت غرض کثرت شئونات — یکسان تو خلق است دگر شان خدایی

هم شاه جهانی به سرت افسر شاهی — هم دلق بر داری و هم شکل گدایی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی — هم دوش بزناری و در بتکده هایی

هم بارکش خرقه و هم رند قبا پوش — هم زهد سراپایی و هم ترک خطایی

هم صوفی و هم قاضی و هم صورت مطرب — هم چوبی و هم تاری و هم صوت و صدایی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش — هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوایی

هم بلبل شیدایی و زاری و نزاری — هم در چمن و هر گل جلوه نمایی

هم خط و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا — هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتایی

هم حسن گلزاری و هم برق تبسم — هم دیدهٔ فتانه و بالای بلایی

هم شوخی و هم فتنه و هم آفت جانی — هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادایی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو — هم تیر نگه در هدف سینهٔ مایی

هم غافل و هشیاری و هم بیخود و مست — هم واعظ و هم پیر ره فقه نمایی

هم قاضی و هم مفتی و هم مسلک شرعیت — هم گفته انا الحق به سر دار برآیی

هم مرشد کامل گشته به شکل بشر تبلان

بر روی مشار آئی و ارشاد نمائی

۱۰۲

ایدل تو چنین در شغب و شور چرائی — وی دیده بگو سوخته ناسور چرائی

ای سینه من ریش دل از بهر که داری — وی لخت جگر سوخته چون طور چرائی

ای خنده من صورت گریه بچه گشتی — وی صبح صحیحم شب دیجور چرائی

ای راحت جان شکل غم آمده چونی — وی جان من آزاری و رنجور چرائی

در معنی فی انفسکم غور و نگه کن — معشوق به برداری و مهجور چرائی

دلدار تو نزدیک تر است از رگ جانت — افتاده به پندار دوی دور چرائی

خورشید جمال رخ محبوب عیان است — ای شب پرک دیده جان کور چرائی

جانان بجهان است چو دریاست به قطرات — چون قطره بدریائی و در شور چرائی

از زندگی افزای لب ساقی سرمست — می نوش کن و هان بلب گور چرائی

ای زاهد افسرده بیا رو بخدا شو — در حرص بهشت و هوس حور چرائی

یکجو ندهم قیمت این طاعت مهمل — بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی

بر قول مشار است اگر علم یقینت

بس دیده فرو بسته بدستور چرائی

۱۰۳

بر چهره تو نقاب تا کی — بر چشمه خور سحاب تا کی

بر دیده ما حجاب از ماست — در ما و تو این حجاب تا کی

بر بحر حقیقتم گذر ده — بینم بغلط سراب تا کی

بهر مشرب که بینی نیست جز من — زمن بشنو بهر ملت کلامی

بباطن نازد ر ظاهر نیازم
بمعنی خواجه در صورت غلامی

یار من با کمال رعنائی — خود تماشا و خود تماشائی
عشقبازی به خویشتن دارد — غیرتش تاب غیر کی آرد
در ازل دیده بر رخش واکرد — خویشتن را به خویشتن شیدا کرد
در بطونش نمود عشق مقام — شد مسافر سکونت و آرام
شد چو حب نظاره دامن گیر — گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای حب جلوه گری — آمد اندر حصار شیشه پری
خواست الحسن بی نظیر و مثال — متجلی شدن باین امثال
ناگهان کرد امر کن فیکون — نقش بسته جهان بوقلمون
شد هزاران هزار شکل غریب — از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک — وان دگر از عناصرات و فلک
خود بر آمد بشکل این اکوان — حسب درخواست حضرت اعیان
هست عالم تمام مرآتش — کاندرو ظاهرست آیاتش
طرفه تر اینکه راستی و مرآت — جز یکی نیست گو بهیات
اینکه اندر جهان گشته دو تو — نیست وجودی نمود باتک دو

هیچکس را نیافت این قابل ‌‌ که ظهورش بود در و کامل

آخر الامر سوی آدم دید ‌‌ بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی ‌‌ هم در و وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان ‌‌ دیگری کس نبود لایق آن

اوست آئینه صاحب الوجهین ‌‌ گر به بینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی ‌‌ وجه طرف نقائص عبدی

سجده اش با نقائص عبدی ‌‌ جانب آن خصائص ربی

پس همون ساجد است و هم مسجود ‌‌ نیست در دهر غیر او موجود

جز عدم نیست غیر ذات خدا ‌‌ پس بود عین او همه اشیا

مجملی هست آنچه گفت مثنوی ‌‌ کرد کوتاه قصه های دراز

بایدت گر برین دلیل گواه ‌‌ کن نظر جانب کلام الله

امر ربی است روح و سر خدا ‌‌ ذکر یکی کلام وی زبان او راست

حیف در بند جسم درمانی ‌‌ نشنوی صوت پاک رحمانی

یار ما هردم است با تو کلیم ‌‌ حیف تو نشنوی کلام قدیم

همه عالم پر است از آواز ‌‌ لیک در های گوش خود کن باز

باز کردن همین بس است ترا ‌‌ بند سازی ره شنیدن را

نشنوی یک کلام نامقطوع ‌‌ از حدوث و فنا بود مرفوع

گفت چو خود ابلیس کشتی شیئی در عصر قرآن | زان پس بچه سان دانم و بینم همه اشیا خبر دارت الی
در خلق نیاز این سخن سر حقیقت بی پرده معما | این راز نگهدار مکن در دل شیدا با حفظ نگاه

ایضاً

سرّ خفی از مطلع انوار بر آمد تا دیده عیان شد | از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد بر خود نگران شد
خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد سر دار خیابان شد | خود بود که آن بر سر انکار بر آمد تقدیر دهان شد
خود بود که بر شاخ ثمر دار بر آمد در صورت انگور | خود خمر شده از خم خمار بر آمد مدهوش کنان شد
خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش بر روی مصلا | هم خود ز در میکده سرشار بر آمد بیهوش روان شد
گه در هم و دینار گهی حور و قصور است گه طالب اینها | گه دست از این شیشه پی دار بر آمد پاینده آن شد
گه شعلهٔ نوری شده بر طور افتاد تا خلق بترسید | گه نار شده صورت گلزار بر آمد شگفت و زیبا نشد
گه مصحف و قرآن گهی سید بر است گه دانهٔ تسبیح | گه تار شده صورت زنار بر آمد از کفر نشان شد
گه نرم دل و صاحب اخلاق حمیده تمثال محمدؐ | گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد قتال زمان شد
گه ژاله و گه برف گهی ابر مطیر است گه شکل حبابی | در لحظه بدریا شده همواره بر آمد آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این سرّ بیان گرد با غور نگه کن | خود نیست نیاز آنکه بگفتار بر آمد نادان نگمان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بحق نبی انام | علیه الصلوة و علیه السلام
بحق امام علی مرتضی | وصی نبی و ولی خدا

بحق بتول که زهراست او　　نسا جهان را ولیست ایزد
بحق امام حسن مجتبی　　جگر گوشه شاه مشکل کشا
بحق امام شهیدان حسین　　شهادت ازو یافته زیب و زین
بحق امام شه دین و داد　　که نامش علی بود زین العباد
بحق امام که باقر خطاب　　شنیدیم اورا ز ردی کتاب
بحق امام که جعفر است　　بصدق وصفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسیستش نام　　ازو یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا　　لقب ضامن و ثامن الشهدا
بحق امام محمد تقی　　که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما　　شفیع خلائق بروز جزا
بحق امام علی عسکری　　که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدیست آن　　جهان منتظر کی شود او عیان
بحق همه ذریات رسول　　که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشیاع شان　　بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنائی که بیت الحرم　　بود نام او کعبه الله هم
بحق ملائک که بر انقیاد　　کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحائف که بر انبیا　　بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا | که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی | شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانی که با مرتضی | رفاقت نمودند اندر وغا
بحق شهیدان دشت بلا | که جان باختند در رضای خدا
بحق شهنشاه دین غوث پاک | نوازندهٔ از سمک تا سماک
بحق غلامان این بارگاه | که هر فرد فردات عالم پناه
بحق کسانی که دیوانه اند | بشمع جمال تو پروانه اند
بحق حریفان رندانه وش | که از جام عشق تو اند باده کش
بحق قلندر وشان خاکسار | که دارند از سلطنت ننگ و عار
بحق مشایخ که در راه دین | نجوم الهدی اند و شمس الیقین
بحق کسانی که در علم و فضل | بترویج دین عمر کردند بذل
بحق کریمان دین متین | که هستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیرانه سال | که دارند در پارسائی کمال
بحق جوانان اهل صلاح | علیهم تفتحت باب الفلاح
بحق همه مومنان جهان | که بر دین و ایمان شده مرگشان
گناهان ما را ببخش ای کریم | که انی اثیم و انت الکریم
بحق مشکلاتی که داریم ما | بفضل خود آسان بکن ایخدا

علامت کفر از جهان دور کن
همه کافران را تو مقهور کن

بدین بنی روسفیده تمام
که بر شرع قایم شود خاص و عام

بده حاکمان را تو توفیق خیر
که ایشان نیابد جز زیار و غیر

بفضل علی حجة المومنین
لئلا یکونوا من الضالین

خصوصا بحال من زار بین
که جز تو نخواهم بدنیا و دین

رهائی مرا ده ز جنگ بلا
بلائی که برپاست بر ما ز ما

بده قوت دل ز دین خودم
قوی سینه کن از یقین خودم

ز نور هدایت چراغم فروز
شب تار ما را بکن همچو روز

منم در جهان پرگنه عیب کوش
بهر عیب من پوش یا عیب پوش

وضیعت عمری بطول الامل
وکنت مقصرا بسوء العمل

بهول و ظلوم و جهول لحیان
که گویند بندگان الامان

بسا گمرهان از تو ره یافتند
بریدند از خود به تو ساختند

چه باشد مرا هم یکی رهبری
که گردم ز هر عیب و نقصان بری

ببر خرقه زور و مکر و فریب
که بر فقر بخشد این جامه زیب

لسانیه مع القلب فی الاعتراف
بسوء الخصایل و بالاعتراف

بقید تن و بند جسم اسیر
منم پای در گل توی دستگیر

توئی داور داد و فریادرس
توئی بیکس و زور را زور و بس

توئی شاهد بزم کون و مکان — توئی نوربخش زمین و زمان
منم بندهٔ پرگنه شرمسار — توئی آفریننده آمرزگار
فان لم تکن فی شفیق رفیق — اکن فی محیط البلا یا غریق
منم ماهی قلزم بیکران — که افتاده ام در سراب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام — در امواج خاکی بسر برده ام
ببر سوی بحر شهودم ز بین سراب — که از پای تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من گشای — که تا یابد النفس خیر از آیت
وهب من لدنک الضمیر المنیر — فانک علی کل شیء قدیر
بگیر از من و ما من و سائیم — که این است گبری و ترسائیم
خطی بر گناه و وجودم بکش — خلاصم بفرما ازین کشمکش
شراب محبت بنوشان مرا — جدا ساز از اهل هوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو — بجز تو ندارم بکس گفتگو
خبر ده الهی مرا زان مقام — که بی صوت میرسد آنجا کلام
نه دنیا نه دینم همین است و بس — نمن دانم و نه مرا هیچ کس
تجلی ده ای شعلهٔ نور من — بسوزان به یک جلوهٔ طور من
زجود و بجودم بساز ای ذوالجلال — فراموشیم ده ز هر قیل و قال
بده تاب ای نور جان بالعجل — ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب نمود مرا دور کن
نماند مرا از اسم و رسم اثر
تو باشی همیشه به ملک وجود
بعجز و نیاز من ای بے نیاز
فطوبے لمن قلبہ المستنیر

تنم را ز نورت پر از نور کن
ندارد کسی از نشانم خبر
شہنشاہ و سلطان تخت شہود
بلطف بہ فرماد با من بساز
بنور الالہ العلیم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سرہٗ

۱۰۱۷۲